

فامیل غرور خسرو رو بشکنه و تحقیرش کنه. حتی موقعی که همکاران خسرو مهمونشون بودن روی دستور داد خسرو ظرفهارو جمع کنه و بشوره. هر چی خسرو اصرار کرد بعد از رفتن مهمونا ظرفهارو می شوره ترانه قبول نکرد. خسرو هم به خاطر این که ترانه از دستش دلخور نشه بلند شد و ظرفهارو شست.

اولش واسه این شیطنت خودش می خندید بعد هم شروع کرد به گریه کردن. خودش هم نمی دونست برای چی داره گریه می کنه اما باز خسرو ترانه رو دل داری می داد و می گفت:

– تو هر چی بگی من در خدمتم، فقط گریه نکن!
ترانه بیشتر لجش می گرفت چون نمی خواست خسرو این همه مهر بونی نشون بده. شاید از اولش آگه خسرو معمولی بر خورد می کرد، ترانه راحت تر تصمیم می گرفت...

ساعت از ده شب گذشته بود و خسرو هنوز برنگشته بود. ترانه حالا نمی تونست حتی گذشته خودش رو به یاد بیاره چون از خودش هم خجالت می کشید. وقتی یاد گذشته ها می افتاد شرمش می اومد. خیلی بی رحمی کرده بود در حق خسرو. نباید این قدر حساس بود و دهن بین. نباید به این راحتی از خسرو می گذشت. چون قبل از این مسئله خیلی خسرو رو دوست داشت و عاشقش بود. نباید عشقش رو فدای این مسئله می کرد...

باز یاد روزی افتاد که قرار بود برن جشن تولد بچه خواهرش زیبا. وقتی رفتن کادو بخرن ترانه به کادوی گرون قیمت برداشت بی اونکه به فکر پولش باشه. وقتی هم که خسرو گفت:

– آخه ترانه جان برای یه جشن تولد که نمی شه دار و ندار موبدم.

ترانه در جوابش با اوقات تلخی گفت:
– تو خودت بچه نداری حسودیت می شه. تقصیر خواهر من چیه که تو بچه دار نمی شی؟!

این حرفها از زخم شمشیر هم برنده تر بود اما خسرو هیچ حرفی نزد و کادو رو خرید.

شب جشن هم تادلش می خواست به خسرو طعنه زد:

– ماشالا... به آقا محسن که یه مرد تموم عیاره. مرد زندگیه! ماشالا! خرج زن و سه تا بچه شو می ده و هر سال واسه هر کدومشون یه جشن تولد مفصل می گیره! خوش به حالت زیبا جون با این شوهرت.

زیبا هم با شیطنت انگار منتظر موقعیت بود گفت:
– خواهر جون خسرو هم مرد بدی نیست.

اما ترانه در جواب گفت:

– شانس آوردیم خسرو نمی تونه بچه دار بشه و گرنه الان باید از گرسنگی می مردیم. از عهده خرج من بر نمی آد وای به اون روزی که سه تا بچه داشته باشه.

خسرو از خجالت سرش رو بالا نیارود و ساکت نشست و بود و همین سکوت پر از حرفهای ناگفته بود اما حیف که ترانه هیچ وقت نفهمید.

یاد روزی افتاد که جواب آزمایش رو گرفتن. دیگه فامیلهای خسرو جرات نداشتن بیان خونه شون. ترانه از بس که بهشون طعنه می زد رفته رفته قطع رابطه کردن.

عشق حقیقی...!



از این جهنم نجات بده.

بیچاره خسرو از صبح تا شب کار کرد و با هزار قرض و قوله و اضافه کاری بالاخره تونست یه آونکی بخره اما کاش بهونه رو یا فقط خونه بود.

هر لباسی که تن همسایه ها می دید دستور می داد که خسرو برایش بخره. بیچاره خسرو که خودش سال تا سال یه دست لباس نو تن نمی کرد، هر هفته یه دست لباس نو برای ترانه می خرید. به خیال خودش می خواست ترانه رو خوشحال کنه اما هر چی بیشتر محبت می کرد رو یا بیشتر احساس تنفر می کرد و باز بهانه دیگری می گرفت. ترانه برای تمام کاراش یه جوابی داشت. می گفت:

– کی حاضره با خسرو زندگی کنه؟ منم که از خودگذشتگی کردم و دارم باهاش زندگی می کنم.

تو این چند سال، زندگی رو به کام خسرو تلخ کرده بود. اما خسرو هیچ اعتراضی نداشت و به این وضع راضی بود و تمام تحقیرها رو تحمل می کرد و دم بر نمی آورد.

ترانه اما نمی تونست این وضع رو تحمل کنه. هر چه بیشتر محبت می دید با اخلاق تر می شد و خسرو رو تحقیر می کرد و با این کارش احساس آرامش می کرد، شاید می خواست با این بهونه ها و طعنه ها خسرو رو شکست بده تا اون مجبور بشه طلاقش بده. اما خسرو که ترانه رو واقعا دوست داشت هر وضعی رو تحمل می کرد.

ترانه نمی تونست تصمیم قطعی بگیره. از طرفی ته دلش خسرو رو دوست داشت و از طرفی حرفهای دیگران رو نمی تونست نادیده بگیره. خواهرش «زیبا» بهش می گفت:
– خواهر جون تا کی می خوای جوونیتو واسه این مرد حروم کنی. آخه تا کی؟

خودش هم تههایی رو دوست نداشت. قبل از ازدواج به همه چیز فکر کرده بود الا همین به مورده. هیچ وقت فکرش رو هم نمی کرد که با همچین مشکلی روبرو بشه. ترانه یه جور جنون پیدا کرده بود. دوست داشت جلوی دوست و

«ترانه» هنوز داشت گریه می کرد. لحظه ای آروم می شد اما باز وقتی یاد گذشته می افتاد گریه اش می گرفت. بعد از این که از بیمارستان اومده بود یه لحظه هم آروم و قرار نداشت. نمی دونست با چه رویی تو صورت «خسرو» نگاه کنه. کم بهش فحش داده یا کم اذیتش کرده بود؟

یاد گذشته که می افتاد، بغضش می ترکید. حالا لحظه شماری می کرد که خسرو بیاد خونه تا بیفته روی پاهاش و ازش عذر خواهی کنه. بهش بگه متو حلال کن. برای اون همه فداکاری و مهر بونی و صبوری تشکر کنه اما مگه می شد جواب این همه ایثار و گذشت رو با یه تشکر خشک و خالی داد؟ مگه می شد جای اون همه خراش روی قلب رو با یه عذر خواهی از بین برد؟ مگه ممکنه کسی این همه گذشت داشته باشه؟ آخه خسرو برای چی این کارو کرد؟ واسه چی تموم طعنه ها رو به جون خرید و تموم اذیت ها رو تحمل کرد و دم نزد؟ آگه «دکتر متین» این واقعیت رو فاش نمی کرد چه اتفاقی می افتاد؟

یاد روزهای اولی افتاد که با چه امیدوی باشو گذاشت خونه خسرو. بدش هم که...

نمی دونست چرا از همون اول باشو از زندگی خسرو بیرون نکشید؟ شاید از روی ترحم بوده و دلش به حال خسرو می سوخته و یا شاید عاشقش بود و به خاطر عشقش موند اما نه! آگه عاشقش بود که این همه شکنجه اش نمی داد. آگه دوستش داشت چرا این قدر اذیتش کرد؟ چرا این قدر بهش طعنه زد؟

از همون روزای اول که فهمید، بنای ناسازگاری رو گذاشت. هر روز با یه بهونه ای آزارش می داد. اولش می گفت:

– باید یه خونه بخری. من خونه مستقل می خوام. اگر چه اولش قبول کرده بود تا چند سالی پیش پدر و مادر خسرو زندگی کنه اما حالا دائم گریه می کرد و می گفت:
– خسرو آگه من رو دوست داری یه خونه بخر و من رو